

قدماىر انقطاع



به اهتمام

لاله ربین (درخشان)

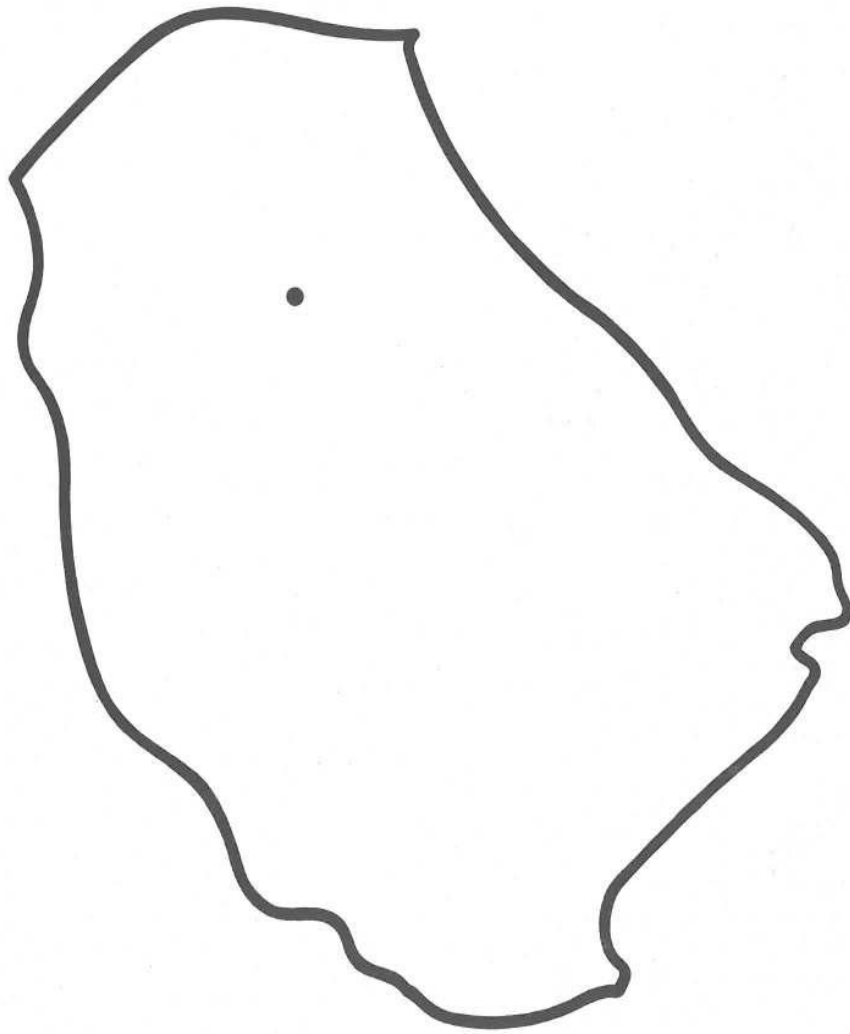
قلّہ‌های انقطاع

باقتباس از کتاب‌های:

مطالع الانوار و حضرت باب تألیف جناب محمد حسینی

اقتباس و تنظیم: لاله رهبین

نقاشی: شهریار توکلی



فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱ - ۲	مقدمه
۳	موقعیت جغرافیایی زنجان
۴ - ۵	قیام جناب حجّت
۶ - ۱۳	کاروان سرای میرزا معصوم طیب در زنجان
۱۴ - ۱۷	قسمت دوم: حجت که بود؟ ...
۱۸ - ۲۱	قسمت سوم: رستم علی
۲۲ - ۳۰	قسمت چهارم: بقیه ماجرا

مقدمه

این واقعه شمه‌ای از تاریخ عهد اعلیٰ است که سعی شده با اقتباس از کتب تاریخی امر مبارک وقایع تأثیرگذار آن برجسته و مستقلاً مورد توجه و تعمق قرار گیرد.

قیام اصحاب قلعه زنجان یکی از مهم‌ترین وقایع تاریخی عهد اعلیٰ از جمله وقایعی است که به قیادت شخصیت بارز آن جناب حجت زنجانی، منشاء ظهور حماسه‌ای گردیدند که به موجب آن حقانیت حضرت باب را بیش از پیش اثبات، و شجر امر مبارک را در صفحات آن دیار با خون خویش آبیاری نمودند.

اوضاع مملکت در اواخر حکومت محمدشاه قاجار و جلوس ناصرالدین شاه بر اریکه سلطنت آن‌چنان مغشوش بود که هر از گاهی از گوشه و کنار مملکت، در ولایتی یکی از حکام و یا شاهزادگان، مدّعی حکومت گردیده شورشی صورت می‌گرفت. امیر نظام که تازه به صدارت انتخاب گردیده بود برای آرام نمودن اوضاع از قدرت نظامی و قشون تازه اصلاح شده استفاده نموده با تمام قوا شورش‌ها را از میان بر می‌داشت. اظهار امر حضرت ربّ اعلیٰ در سال هجری قمری ۱۲۶۰ مطابق با ۱۸۴۳ میلادی نزد جناب باب‌الباب و ایمان هجده نفر حروف حیّ و پراکنده شدن ایشان در سراسر ایران و کشور هم‌جوار عثمانی با هدف انتشار امر مبارک و دعوت نفوسی که منتظر ظهور موعود بودند با واکنش خصمانه علمای وقت و حکومت که این قیام را هم‌چون شورش‌های سیاسی قلمرو خود می‌پنداشتند مواجه گردیده وقایعی چون قلعه شیخ طبرسی و قلعه نیریز که به شهادت ستارگان آسمان امر مبارک، جناب قدّوس ملقب به اسم الله الآخر، جناب ملا حسین ملقب به باب‌الباب و جناب سید یحیی دارابی ملقب به وحید، نماینده محمدشاه که به امر مبارک ایمان آورده بودند، منجر گردید، همه اینها و مظالم دیگر، نمونه‌ای از بی‌شمار وقایع و فداکاری‌هایی است که مؤمنین اولیه با نثار بی‌دریغ جان خویش در راه امر، ستون‌های پرتوانش را در این آب و خاک برپا داشته و استوار نمودند. در این تاریخ سرزمین ایران که به اراده الهی مهد ظهور امر بدیع در عالم انسانی قرار گرفته بود، مشحون از حماسه‌هایی

گردید که به ندرت می‌توان در تاریخ بشری نظیر آن را یافت. واقعه زنجان در سرزمینی که حضرت اعلیٰ ضمن گذار از آن خطّه ارض اعلیٰ نامیدش، به آن حدّ شورانگیز است که فقط می‌توان گفت به سبب ظهور این امر جواهرات وجودی از معادن انسانی ظاهر گشت که آنچه در کف داشتند در طبق اخلاص نهاده، به آستان مقدس الهی تقدیم نمودند.

لاله رهبین (درخشان)

موقعیت جغرافیایی زنجان

شهر زنجان یکی از قدیمی‌ترین شهرهای ایران دارای موقعیتی تاریخی است که از لحاظ روحانی حائز اهمیت می‌باشد. استان زنجان به وسعت حدود ۸۴۸ کیلومتر مربع از سوی شمال و غرب به استان‌های آذربایجان و کردستان و از سوی مشرق به بخشی از استان گیلان و از طرف جنوب به استان همدان محدود است. سرزمین این استان کوهستانی و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۶۶۳ متر می‌باشد و نواحی مرتفع زنجان از لحاظ آب و هوا و مقدار باران و پوشش گیاهی با مناطق ساحلی متفاوت و از مناطق مرکزی ایران متمایز می‌باشد.

پنج رشته کوه با ارتفاع متفاوت ۲۴۸۴ متر قله کوه جهان داغ، تا ۳۳۱۸ متر قله خور جهان که عموماً موازی و در امتداد رودخانه قزل اوزن کشیده شده‌اند در جهت شمال غربی تا جنوب شرقی در امتداد یکدیگر می‌باشند. رودخانه مهم این استان، قزل اوزن است که از کردستان سرچشمه می‌گیرد. از دیگر رودخانه‌های معروف آن زنجان‌رود، ابهررود و حررود، می‌باشند که هر یک به نوبه خود مقداری از قراء این استان را مشروب می‌سازند.

بنابراین وقایعی که گفته خواهد شد، تعجبی ندارد که حضرت اعلیٰ چنین سرزمینی را که محل وقوع سخت‌ترین مصائب و مشهود فدای پیروان با وفا و مخلص او بوده، ارض اعلیٰ نامیده و کلمه زنجان و ارض اعلیٰ در یک ردیف مذکور و در خاطرهای باقی خواهد ماند.

قیام جناب حجّت

روز جمعه فرا رسید. روزی که جناب حجّت به امر مولای خود باید امر مبارک را اعلان می نمود و در مسجد نماز جمعه را به جا می آورد. آن روز با اعتراض امام جمعه روبرو گردید. چون وی که تصور می نمود مقام امام جماعت، مقام آبا و اجدادی اوست و جناب حجّت آن را غصب نموده، با ناراحتی فریاد زد:

من امام جمعه هستم و این مقام را از اجدادم به ارث برده ام و در این مورد حکم شاه صادر شده هیچ کس نمی تواند به جز من امام جمعه باشد.

اما جناب حجّت که تازه به آنچه می گشت رسیده و گم شده خویش را یافته بود، در اعلی مرتبه ایمان و ایقان سینه را سپر نموده با وقار و استحکامی که فقط در کلام مردان حق می توان یافت، پاسخ داد: اگر تو حکم سلطان داری من فرمان حضرت قائم را دارم و هیچ کس من را هم از این حق نمی تواند محروم کند در غیر این صورت اگر کسی با من مخالفت کند و در این خصوص مقاومت نماید دفاع خواهم کرد.

قدرت کلام به حدّی بود که جایی برای بحث باقی نمی گذاشت چون دستور مبارک باید بی چون و چرا اجرا می شد. زمان زمان موعود بود و اولیایی که می بایست امر مبارک را بی مهابا به گوش اهل عالم می رساندند خلق شده، و آماده انتشار تعالیم می گردیدند. بنابراین تأمل جایز نبود.

حجّت بدون ترس، امر مبارک را اجرا می کرد و مردم غافلگی که با از دست دادن مقام و موقعیت ناسوتی خود بهانه دیگری برای ادامه حیات خود نداشتند با امام جمعه و علمای زنجان هم داستان شده، به حاجی میرزا آقاسی وزیر محمدشاه قاجار شکایت بردند و گفتند: حجّت به هیچ امری اعتنا نمی کند و به حق ما تجاوز می نماید؛ یا شاه او را از شهر اخراج نماید یا اینکه ما شهر را برای وی گذاشته و خود آنجا را ترک می کنیم.

اما از آنجایی که محمدشاه قلباً به حجت علاقه داشت و همیشه از او حمایت می‌کرد، بیش از پیش به وی محبت ورزیده و او را به حمایت خود مطمئن ساخت، بخصوص وقتی با اصرار علما، مجلس مناظره‌ای تشکیل داد و مشاهده نمود که حجت با چه فصاحت و بلاغتی به ایرادات ایشان پاسخ داده و استدلال می‌نماید، احترام و محبتش دوچندان گردید.

اما چیزی نگذشت که اوضاع شهر به هم ریخت و کم‌کم هرج و مرج به وجود آمد. شاه اجباراً با فرمانی مبنی بر خروج حجت از شهر، وی را به طهران گسیل داشت. مأمور اجرای این حکم قلیچ خان‌گُرد بود. در همان زمان، قبل از اینکه به زنجان برسد، موکب حضرت باب که از نزدیک طهران عبور و به سوی تبریز می‌رفتند جناب حجت یکی از پیروان خود را که به خان محمد توپچی معروف بود با عریضه‌ای به حضور حضرت باب فرستاده و اجازه خواست که ایشان را از دست دشمنان خلاصی بخشد، اما در پاسخ، حضرت باب فرمودند که هیچ کس جز خداوند نمی‌تواند مرا خلاص کند و برای انسان ممکن نیست که از قضای الهی فرار کند و از تقدیر خداوندی خود را خلاصی بخشد.

و نیز فرمودند:

اما درباره ملاقات من و تو با هم، این مطلب در جهان دیگر واقع خواهد شد و در عالم عزت ابدیه با من ملاقات خواهی کرد.



کاروان‌سرای میرزا معصوم طیب در زنجان

هم‌زمان با وصول پاسخ حضرت اعلیٰ به جناب حجّت، قلیچ‌خان کرد وارد زنجان شد و پیغام شاه را به ایشان ابلاغ نمود و جناب حجّت همراه وی به طرف طهران حرکت نمودند. وقتی به طهران رسیدند که حضرت اعلیٰ از قریهٔ کلین که چند روز در آنجا توقف فرموده، به طرف تبریز حرکت کردند. زمامداران محلی کار را طوری ترتیب دادند که در حین عبور حضرت نقطهٔ اولیٰ از شهر زنجان، جناب حجّت در زنجان نباشد، زیرا بیم داشتند تشرف ایشان به حضور آن طلعت بی‌مثال چه بسا کار ایشان را سخت و مشکلات را دوچندان نماید.

وقتی جناب حجّت عازم سفر به طهران بودند، گروهی از اصحاب در خدمت حاضر و تقاضای همراهی با ایشان نمودند. اما جناب حجّت به ایشان فرمودند:

شما به زنجان برگردید و به حضور حضرت باب مشرف شوید و عرض کنید که همهٔ ما برای نجات و یاری شما آماده‌ایم.

این گروه بلافاصله به زنجان برگشته، به امید تشرف به حضور حضرت باب، عریضه‌ای خدمت مبارک نوشته و این مطلب را عرض نمودند. اما هیکل مبارک که از سرنوشت خویش آگاه بودند، تنها راه اثبات حقانیت امر خویش را ایستادگی در مقابل این قوم عنود دانسته، با علم به وقایعی که در پیش بود فرمودند: من میل ندارم احدی برای خلاصی من اقدامی بکند. شما بروید و به مؤمنین زنجان بگویید که دور من جمع نشوند و دنبال من هم نیایند.

مؤمنین زنجان که خود را آمادهٔ تشرف به حضور هیکل مبارک نموده بودند، بسیار اندوهگین شده، بر خلاف میل مبارک به قصد تشرف به طرف موکب مبارک رهسپار گردیدند؛ اما به محض نزدیک شدن مأمورین با کمال بی‌رحمی آنها را پراکنده نموده، هیچ‌یک موفق به دیدار نگردیدند.

حاجی میرزا آقاسی به محض ورود جناب حجّت به طهران، ایشان را احضار نموده، با خشم به ایشان گفت: شما خیلی کار بدی کردید که سبب دشمنی با علمای زنجان شدید. من نمی‌توانم باور کنم که شما دین آبا و اجدادی خود را ترک کرده‌اید؛ حتی شاه هم این مطلب را باور نخواهد کرد. خیلی متأسف هستم وقتی شنیدم شخصی مانند شما که از هر جهت بر سید باب ترجیح دارد، جزو پیروان او درآمده.

و در حالی که دست‌ها را به پشت گره کرده و سر خود را به طرف جناب حجّت نزدیک نموده بود، اضافه کرد: با این کارها، سبب دشمنی علمای زنجان شدید و حتماً متوجه خطرات آن هم هستید. حجّت در حالی که سرخویش را به نشانه تأسف از بی‌خبری وزیر تکان می‌داد، جواب داد: این‌طور نیست. خدا می‌داند که اگر سید باب پست‌ترین کارهای منزل خود را به من واگذار کند، چه اندازه خود را سرافراز می‌دانم و بزرگ‌ترین شرافت برای خود می‌شمارم و این شرافت و منزلت را از محبت‌های شاه و پاداش‌های او بالاتر می‌دانم.

حاجی میرزا آقاسی فریاد کشید: نه هرگز این‌طور نیست ... بعد حجّت به آرامی اضافه کرد: این سید شیرازی، همان نفس مقدسی است که شما و همه مردم دنیا با کمال اشتیاق منتظر ظهور او هستید. مولای نجات بخش ما، همین موعود بزرگوار است.

شنیدن چنین سخنانی از یک مجتهد عالی‌مقام، آن‌هم در حضور صدر اعظم حکومت قاجار که با استبداد کامل قدرت را در دست داشت، برای حاجی میرزا آقاسی قابل تحمل نبود، لذا بلافاصله پیش شاه رفت و جریان را برای او نقل کرد و گفت: قربان، می‌ترسم این شخص از محبت‌های شاهانه سوءاستفاده کند. و در حالی که سعی می‌کرد شاه را از شورش و طغیان حجّت و پیروانش بترساند، اضافه کرد: اگر جلوی او را نگیرید، ممکن است به مخالفت با دولت قیام کند.

محمدشاه رسمش این بود که این‌گونه حرف‌ها را در مورد اشخاص نمی‌پذیرفت و در این مورد هم خیال می‌کرد این‌گونه نسبت‌هایی که به حجّت داده می‌شود از روی حسد و خودخواهی است به همین دلیل مجلسی برقرار کرد و در آن مجلس حجّت با کمال جرأت و صراحت به اعتراضات مخالفین خود جواب گفت. شاه که ناظر این جریانات بود متوجه شد حجّت دلایل و براهینی ارائه می‌کند که کاملاً بر اساس کتاب قرآن و

احادیث متکی بوده و مطلبی که دال بر ضدیت با حکومت باشد ادا نمی‌نماید. به همین دلیل بعد از آن بیشتر به حجت اعتماد کرد و با اینکه اقدامات دشمنان او بیشتر شد و حکم به کفر نموده حتی فتوای قتل ایشان را دادند شاه همچنان به او محبت می‌کرد و وی را مورد پاداش و احترام خود قرار می‌داد. حاجی میرزا آقاسی که دید با تمام دسیسه‌هایی که به کار برده هنوز حجت مورد علاقه و احترام شاه می‌باشد، تصمیم گرفت با مکر و حيله و تظاهر به دوستی، به جناب حجت نزدیک شود. هدایایی برای او برد و در عین حال وی را زیر نظر داشت. حجت در طهران در واقع حبس نظر بود و نمی‌توانست از شهر خارج شود و با پیروان و اصحاب خودش گفتگو کند. در همین زمان اصحاب که به واسطه تقلب روحانی خویش در بالاتکلیفی معنوی به سر می‌بردند از او خواستند که تعالیم حضرت باب را برای ایشان توضیح داده و تشریح نمایند تا مطابق اوامر الهی عمل کنند. اما جواب حجت این بود: تعالیم را از ملا اسکندر و مشهدی احمد که پیش از آن از طرف من برای تحقیق به شیراز سفر نموده بودند و همچنین سید کاظم زنجانی که همراه و همدم مولای محبوب من بودند سؤال کنید و همان‌گونه که حضرت باب تعالیم مبارک را خود به نفس‌المقدس اجرا می‌فرمایند ما نیز اطاعت نموده و اجرا می‌نماییم.

مؤمنین با دریافت این پیغام، اطاعت را بر خود واجب دانستند که تعالیم مبارک را مطالعه و اجرا نمایند و حتی به اطفال خود نیز آموختند تا به موجب آن عمل کنند.

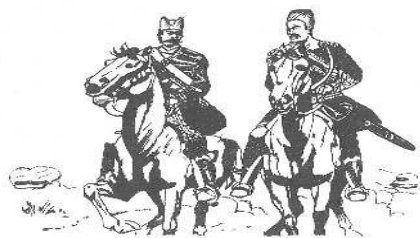
در آن زمان قلعه شیخ طبرسی در تب دفاع اصحاب امر می‌گذاخت و اخبار هجوم اعدا و جان‌بازی‌های جناب باب‌الباب و پیروان حضرت اعلیٰ پی در پی می‌رسید و قلب عاشق جناب حجت، در اشتیاق پیوستن به اصحاب می‌تپید و امکان خروج از شهر برای ایشان وجود نداشت. دسترسی به قلعه غیرممکن بود و در حسرت و افسوس بی‌پایانی به سر می‌بردند. اما ناگهان فیضی نصیب او گردید که در آن اوضاع وحشتناک موجب تسلائی خاطر وی شده، بیش از پیش عظمت امر مبارک را درک نمود و آن ملاقات با حضرت بهاء‌الله بود. به واسطه ملاقات‌هایی که صورت می‌گرفت و راهنمایی‌های وجود مبارک، حجت قائم به خدماتی گردید که تأثیر و عظمت آن، کمتر از قیام و فداکاری‌های اصحاب قلعه شیخ طبرسی نبود.

بعد از وفات محمدشاه میرزا محمدتقی خان امیر نظام صدراعظم ناصرالدین شاه که تازه به مسند وزارت رسیده بود با عداوتی شدید به عنوان برقراری آرامش می‌خواست هرطور شده بهانه‌ای به دست بیاورد و حجت را از میان بردارد. اوضاع مملکت مغشوش و فشار مراقبت از حجت کمتر شده بود اما از آنجایی که وی شواهدی برای از میان برداشتن خود از جانب میرزا تقی خان به دست آورده و جان خود را در خطر می‌دید از طهران خارج شد و به زنجان رفت. در زنجان مردم با کمال شور و اشتیاق به استقبال حجت رفتند. مجدالدوله حاکم زنجان که چنین اشتیاقی را از جانب مردم پیش‌بینی نمی‌نمود خشمگین گردید اما چنانچه در این‌گونه موارد خشم خود را پنهان می‌نمود، به ظاهر به دیدن وی رفت اما همچنان در صدد بود فرصتی پیدا کند تا حجت را از میان بردارد.

در این زمان حادثه‌ای به وقوع پیوست که آتش پنهان در قلوب دشمنان را شعله‌ور نمود و آن نزاعی بود بین دو طفل، که یکی از آنان پسریکی از پیروان جناب حجت و دیگری پسریکی از اغیار بود. حاکم زنجان بدون تأمل دستور داد مأمورین طفل را گرفته و به زندان انداختند. احباء که همواره با رفق و مدارا با اغیار سلوک می‌نمودند، مبلغی پول جمع کرده نزد حاکم رفتند تا در مقابل دریافت آن طفل را آزاد کنند. اما حاکم نپذیرفته، ایشان را بیرون راند. احباء نزد جناب حجت رفته و شکایت کردند. جناب حجت مجدداً نامه‌ای نوشتند به این عنوان: که طفل به سن رشد نرسیده شخصاً مسئول نیست اگر شما می‌خواهید حتماً او را مجازات کنید پدر او را به جای وی محبوس نمایید.

حاکم به نامه جناب حجت اعتنایی نکرد. لذا حجت دوباره نامه نوشت اما این بار به دست میر جلیل پدر جناب سید اشرف زنجانی که شخصی با نفوذ بود داده گفتند: که به دست خود به حاکم بدهد. میر جلیل که بعداً به مقام شهادت رسید به دارالحکومه رفت اما نگهبانان از ورود او جلوگیری کردند. میر جلیل غضبناک شد، شمشیر خود را کشید و نگهبانان را به یک طرف راند و خود نزد حاکم رفت و خلاصی طفل را خواستار شد. حاکم با دیدن او بدون درنگ طفل را رها نمود. علمای شهر از این رفتار حاکم خشمگین شدند و از مجدالدوله حاکم زنجان بازخواست نمودند و وی را مورد سرزنش قرار داده این عمل او را حمل بر ترس وی دانستند. سپس او را تحریک نموده مصرانه خواستند حجت را دستگیر کند و اگر نه زمام امور را از دست وی خواهد گرفت.

مجدالدوله ابتدا قبول نمی نمود اما اطرافیان وی آن قدر اصرار کردند تا دو نفر به نام پهلوان اسدالله و پهلوان صفرعلی را برای دستگیری حجت روانه کرد. وقتی ایشان به محله جناب حجت رسیدند یکی از مؤمنین به نام میر صلاح با هفت نفر دیگر از مؤمنینی که مسلح بودند جلوی این دو نفر را گرفتند. میر صلاح از اسدالله پرسید: کجا می خواهی بروی؟ آن پهلوان به جناب حجت جسارت کرد. فوراً میر صلاح و یاران خود با فریاد یا صاحب الزمان شمشیر خود را کشیده، زخمی به پیشانی اسدالله زد و از ورود وی جلوگیری نمود. شجاعت و شهامت میر صلاح و غلبه او بر پهلوان مسلح سبب شد جمعیت هر کدام به گوشه ای فرار کردند. این اولین فریاد یا صاحب الزمانی بود که در شهر زنجان از گلولی میر صلاح شجاع و قوی دل برخاست مردم سر تا سر زنجان ترسیده بودند و حاکم زنجان که از قوت و شدت آن فریاد وحشت کرده بود، پرسید:



این صدا چیست و از کیست مقصودش چیست؟

وقتی قضیه را به او گفتند خوف شدیدی او را گرفت زیرا به او گفتند اصحاب در ساعت خطر وقتی می خواهند یکدیگر را برای دفاع از دین و کمک به حضرت قائم خبر نمایند فریاد یا صاحب الزمان می کشند.

در این درگیری که بین مؤمنین و افراد حاکم به وجود آمد، شیخ محمد تویچی که هیچ سلاحی با خود نداشت گرفتار شد. او را نزد حاکم بردند و در حضور او وی را به شهادت رساندند. شیخ محمد تویچی اولین فردی بود که در زنجان به شهادت رسید.

در همان روزی که این اتفاق افتاد، آتش انتقام در دل دشمنان شعله کشید و تصمیم گرفتند که با جناب حجّت و پیروان ایشان مقابله و تا ایشان را خاموش نسازند، به استراحت نپردازند. از طرفی حاکم را مجبور کردند که به جارچی فرمان دهد تا در شهر اعلان کند که هر کس پیروی از حجّت نماید و به اصحاب او بپیوندد جانش در خطر افتاده و اموالش تاراج خواهد شد، زن و اولادش بی سرپرست و ذلیل و خوار خواهد گشت. هر کس به آبروی خود علاقه دارد و عائله خود را دوست دارد باید از حجّت و اصحابش جدا شود و در سایه حمایت شاه در آید.

با اعلان این مطلب توسط جارچی شهر موج امتحان به حرکت آمد. اهالی زنجان دو دسته شدند. یعنی دو اردوی جنگجو در مقابل یکدیگر قرار گرفتند به خصوص بعضی اشخاص که در قبول امر مردّد بودند و فصل از عقاید عتیقه، ایشان را در مرحله دشواری قرار داد؛ زیرا باعث شد پدر از پسر و برادر از برادر جدا شده در واقع رشته خویشاوندی و محبت دنیا در آن روز بین مؤمنین و غیر مؤمن گسیخته شده و نسبت های ظاهری فراموش گردد.

فریاد و فغان خانواده ها که افرادشان از هم جدا شده بودند به آسمان رسید. آنهایی که به جناب حجّت پیوسته از طایفه و خویشاوندان خود جدا شده و گذشته بودند، خیلی شادمان و مسرور، فریاد فرح و شادی می کشیدند. فریادهای یأس آمیز سایر مردم با ندای سب و لعن دشمنان مخلوط گشته به گوش می رسید. جناب حجّت از این هیاهو و قیل و قال نه تنها از قیام و اقدام خود نکاستند، بلکه به منبر رفته و با صدای بلند مردم را مخاطب ساختند که: ای مردم، دست قدرت الهی امروز حق را از باطل و نور را از ظلمت جدا کرد. ای مردم، من نمی خواهم شما برای خاطر من به سختی و بلا دچار شوید، تنها مقصود حاکم زنجان آن است که مرا بگیرند و به قتل برسانند؛ هیچ مقصودی جز این ندارند. با هیچ کدام از شماها کاری ندارند؛ هر کس که می خواهد

خودش را از خطر حفظ کند و نمی‌خواهد جاننش را در راه امر فدا کند، بهتر است پیش از آنکه فرصت از دست برود از این جا خارج شود.

اصحاب در حالی که دست‌ها را به علامت اطاعت روی سینه قرار داده بودند در جای خود ایستاده، هیچ حرکتی ننمودند. در واقع، دفاع اصحاب جناب حجّت از همین لحظه آغاز گردید.

در این موقع، حاکم زنجان متجاوز از سه هزار نفر از اهالی دهات را برای جنگ آماده کرد. میر صلاح و بعضی از دوستان او که اضطراب شدید، اعدا را مشاهده کردند از جناب حجّت درخواست نمودند که به قلعه علی‌مردان خان نقل مکان کنند. زیرا با شرایطی که به وجود آمده بود، این کار به احتیاط نزدیک‌تر بود. جناب حجّت موافقت فرمودند و دستور دادند زنان و اطفال و آذوقه و مصارف لازمه را به قلعه ببرند. جمعی در قلعه منزل داشتند. اصحاب ساکنین را راضی کردند که از قلعه خارج شوند و در عوض منازل خویش را در اختیار آنان گذاشته و خود جای آنان به قلعه رفتند.

دشمنان در صدد بودند که به شدّت هجوم نمایند. وقتی تیراندازی شروع شد، میر رضا که از سادات شجاع پر همت بود به حضور جناب حجّت رسید و عرض کرد: اجازه بفرمایید من بروم حاکم را دستگیر کنم و او را بیاورم در قلعه حبس نمایم. جناب حجّت موافقت فرمود و به او گفتند: شما نباید جان خود را در این راه از دست بدهید.

وقتی تصمیم میر رضا به گوش حاکم رسید، گرفتار ترس و بیم شد، به‌طوری‌که می‌خواست فوراً از زنجان خارج شود ولی یکی از سادات شهر او را از این خیال منصرف کرد و گفت: اگر شما بروید، انقلاب عظیمی ایجاد خواهد شد و آن وقت در نظر شاه و صدراعظم از مقام شما کاسته خواهد شد. من خودم الآن می‌روم و به ساکنین قلعه حمله خواهم کرد.

و با سی نفر از همراهانش به طرف قلعه روان شد. در بین راه، دو نفر از دشمنان را دید که با شمشیر برهنه به طرف او می‌آیند. خیال کرد آنها می‌خواهند به او و همراهانش هجوم کنند، به‌قدری ترسید که فوراً به منزل خود رفت و از قولی که به حاکم زنجان داده بود، صرف‌نظر کرد. سی نفر همراهان او نیز از حمله منصرف شدند و بعدها فهمیدند که آن دو نفر اصلاً خیال حمله به آنها را نداشتند بلکه برای انجام مأموریتی می‌رفتند که

تصادفاً در بین راه به آنها برخورد کردند. این واقعه و چند مورد دیگر که از طرف
لشکریان شاه صورت گرفت، کلاً بی نتیجه ماند.

قسمت دوم

حجّت که بود؟ او چه می‌خواست و چه هدفی داشت؟ آیا فقط به قصد جنگیدن با قوای دولتی قیام کرده بود؟ آیا او صرفاً یک شورشی ناراضی بود؟ آیا به قصد به دست آوردن مقام و ریاست، پیروانی برای خود دست و پا کرده و قصد بلوا داشت؟ آیا ...؟

با مروری بر شرح زندگی این عالم بزرگ، می‌توان دریافت که او نه فقط بر ضدّ همه اینها قیام کرد، بلکه می‌خواست، با انتشار تعالیم حضرت باب مردم خفته را بیدار کرده، حقانیت ظهور حضرت باب را اثبات کند. و در این راه نه تنها با شجاعت برخاست، بلکه با ایثار جان راه را برای توسعه امر مبارک هموار ساخت.

نامش محمدعلی و فرزند یکی از علمای زنجان به نام ملا رحیم زنجان‌ی که به تقوی و علم معروف بود، می‌باشد. در سال ۱۳۲۷ هجری متولد شد و از همان کودکی آثار هوش و ذکاوت در او پیدا بود. از این جهت، پدرش نهایت توجه را به پرورش و تربیت فرزند خویش داشت و بعد از مدتی با اجازه پدر برای تحصیل علوم به نجف رفت. چون هوش و فراست کامل از خود بروز داد، باعث شد که مخالفین او به هراس افتادند و با وی به حسادت و دشمنی برخاستند. پدر جناب حجّت که وضع را بدین منوال دید، از پسر خود خواست که برای اقامت به زنجان مراجعت نکند، لذا وی همدان را برای سکونت اختیار و با یکی از خویشاوندان خویش ازدواج نمود. بعد از فوت پدر به زنجان بازگشت و مورد استقبال اهالی قرار گرفت. علمای زنجان به ظاهر، نهایت احترام و تجلیل روا داشتند ولی در باطن نسبت به او دشمنی می‌ورزیدند. جناب حجّت در این شهر مجلس درسی برقرار نمود و شاگردان خود را موعظه و نصیحت می‌کرد که تعالیم قرآن را اجرا و از اعمال زشت و بد و ناپسند اجتناب کنند. شاگردان خود را طوری تربیت می‌کرد که از حیث علم و دانش بر سایر علمای زنجان برتری یافتند. مدت هفده سال گذشت و عقل‌ها و قلب‌هایشان هیچ‌گاه متوجه مخالفت با احکام دین نمی‌گشت.

حجّت وقتی آوازه دعوت حضرت باب را به شیراز شنید، یکی از شاگردان معتمد خود را به نام ملا اسکندر برای تحقیق و رسیدگی موضوع به شیراز فرستاد این رفتار سبب شد که دشمنان بر سعی و کوشش خود افزودند و چون از هیچ راهی نمی توانستند او را نزد شاه و رعیت حقیر سازند، تصمیم گرفتند او را مروج دعوت جدید و مخالف دین اسلام معرفی کنند و عریضه ای حضور شاه فرستادند و در آن هرچه دلشان خواست شرح دادند. از جمله اینکه حجّت که خودش را از پیروان اسلام می دانست، شاگردانش را به تحقیر و توهین علما و ادار می کند. حالا که به امر سید باب گرویده و دو ثلث مردم زنجان را بایی کرده، دیگر معلوم است که چه بلایی سر ما خواهد آمد. جمعیتی که در خانه او جمع می شوند از عده ای که در مسجد حاضر می شوند به مراتب بیشتر است. طولی نمی کشد که نه تنها مردم زنجان، بلکه تمام دهات اطراف زنجان هم بایی خواهند شد و به نصرت او قیام خواهند کرد. محمدشاه از این نامه خیلی متعجب شد و تصمیم گرفت به امر او مجلسی با حضور علمای زنجان و خود شاه و حاجی میرزا آقاسی ترتیب یابد تا در آن مجلس با یکدیگر گفتگو کنند. در آن مجلس زنجانی ها هر سؤالی می کردند او طوری جواب می داد که همه حاضرین و شخص شاه بر درستی گفتار و پاک دامنی و بی گناهی ایشان یقین نمودند.

در خاتمه، شاه از جناب حجّت اظهار رضایت کرد و فرمود:

از خوب راهی وارد شدی و تهمت هایی که دشمنان به تو نسبت می دادند همه را رد کردی. شما به زنجان برگردید و به انجام امور مفیده به ملک و ملت قیام کنید من هم پیوسته شما را مساعدت خواهم کرد. هر وقت دشمنان و مخالفین شما اقدامی کردند، فوراً به من خبر بدهید.

جناب حجّت به زنجان برگشتند و دشمنان که خود را شکست خورده و مغلوب مشاهده کردند، به فتنه و فساد مشغول شدند و آشوب سختی ایجاد کردند. هرچه عداوت دشمنان زیادتر می شد، درجه اخلاص و محبت پیروان حجّت هم نسبت به مقتدای خودشان زیادتر می گردید. حجّت بدون اینکه اعتنا کند، به وظایف خود مشغول بود و اقدامات ایشان را بیهوده می گذاشت. همان طوری که قبلاً ذکر شد، جناب حجّت مدتی بود که یکی از خواص و معتمدین خود را مجدداً برای تقدیم عریضه و هدایای چندی به حضور حضرت باب به شیراز فرستاده بودند. یک روز حجّت با شاگردان خود مشغول صحبت

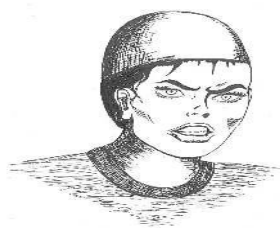
بود. در این بین، مشهدی احمد از شیراز مراجعت کرد و نامه سر به مهری از حضرت اعلی به حجت داد. لوحی از حضرت اعلی بود که در ضمن آن، ایشان را ملقب به حجت نموده، تأکید فرموده بودند که حجت از بالای منبر خلق را مخاطب ساخته، تعالیم اساسیه امر مبارک را برای مردم شرح بدهد. چنانکه در آغاز گذشت، حجت به محض اینکه لوح مبارک را قرائت کرد، تصمیم گرفت مطابق دستوری که به او رسیده، رفتار کند. برای همین، فوراً درس را تعطیل و شاگردان خود را مرخص نموده، به آنها فرمود: از این به بعد، درس نخواهم گفت، چون طلب العلم بعد حصول المعلوم مذموم. حجت تصمیم گرفت به امر حضرت باب قیام نماید و برای اثبات حقانیت امرش از هیچ کوششی دریغ نکند. می فرمود: ما مأمور نیستیم با کفار جهاد کنیم، آنها نیتشان هر چه می خواهد باشد، ما فقط باید به دفاع مشغول شویم ولی جهاد جایز نیست.

مسئله ای که برای جناب حجت و پیروانش اجتناب ناپذیر گردید، واقعه برخورد با قوای دولتی بود. حکوت با فرستادن دو فوج سر باز به فرماندهی صدرالدوله اصفهانی که به طرف آذربایجان می رفت، از طرف امیرنظام مأمور شد به مقابله با اصحاب قلعه برخیزد و به خاطر برانگیخته شدن آتش حرص و طمع و کسب قدرت و جاه بیشتر به طرف زنجان رفت و حاکم زنجان هم وسایل بیشتری در اختیار وی گذاشت. در وهله اول، جنگ سه شبانه روز طول کشید و بنا به دستور جناب حجت، اصحاب فقط دفاع می کردند و از هجوم دشمنان ممانعت می نمودند. در این هجوم و دفاع، با وجودی که دشمنان دارای اسلحه و توپ و از هر نظر آماده و جنگ آزموده بودند، کاری از پیش نبردند، چون اصحاب با فریاد سحرآسای یا صاحب الزمان دشمنان را که می ترسیدند متفرق می نمودند. کار به جایی رسید که لشکر دشمن از غلبه بر اصحاب مأیوس شدند و به عجز خویش اعتراف نمودند. صدرالدوله اقرار کرد که پس از نه ماه جنگ های پی در پی، از دو فوج سربازش به جز چند نفر اشخاص بی کاره کسی باقی نمانده و اعتراف کرد که: من نمی توانم آنها را که در قلعه پناهنده شده و با چنین روح قوی و توانایی دفاع می کنند از پای درآورم.

در نتیجه، صدرالدوله درجه و مقامش را از دست داد و مورد خشم شاه قرار گرفت. مردم زنجان از فرار صدرالدوله به هراس افتادند. هیچ کدام حاضر نبودند به میل خود به جنگ با اصحاب بپردازند، اما بعضی از آنها را مجبور می کردند که به قلعه هجوم کنند. فقط

افواجی که از طهران به کمک می آمدند به جنگ و جدال می پرداختند. ورود افواج از طهران سبب شد که مردم شهر مخصوصاً تجّار منفعت زیادی ببرند. از طرف دیگر، اصحاب جناب حجّت که در قلعه محصور بودند، از جهت خوراک و لوازم دیگر به مضیقه افتادند. تهیه خوراکی برای اصحاب ممکن نبود. گاهی بعضی از زن ها به بهانه های مختلف خود را به قلعه می رساندند و چیزهایی که داشتند به قیمت خیلی گران به اصحاب می فروختند. فقط از این راه بود که گاهی اصحاب قوت و غذایی پیدا می کردند. ولی این هم همیشه ممکن نبود. اصحاب قلعه با آنکه گرفتار گرسنگی و دائماً مورد هجوم دشمن بودند، با نهایت استقامت دفاع می کردند چون یقین داشتند که قوای دشمن نمی تواند آنها را مغلوب کند. آنها برای دفاع از قلعه، بیست و هشت سنگر ساختند و در هر سنگری نوزده نفر از اصحاب به دفاع مشغول گردیده، نوزده نفر دیگر مراقب دشمن بودند و اقدامات آنها را به مدافعین خبر می دادند.

دشمنان گاهی شخصی را می فرستادند، نزدیک قلعه می آمد و جار می کشید و می گفت: حاکم زنجان و رئیس لشکر از تقصیر کسی که قلعه را رها کند و به دین اسلام برگردد، می گذرد و چنین شخصی می تواند سالم به هر جا که می خواهد برود. هر کس این کار را بکند، شاه به او رتبه و مقام داده و مورد پاداش قرار خواهد گرفت. ولی هر بار که فریاد جارچی بلند می شد، اصحاب آنها را مورد مسخره و تحقیر قرار می دادند و هیچ کس گوش به این حرف ها نمی داد.



قسمت سوم: رستم علی

در میان زن‌هایی که در قلعه بودند، زنی دهاتی موسوم به زینب بود که مسکنش در ده کوچکی نزدیک زنجان و ایمانش به نهایت درجه قوت و شجاعت، و در زیبایی بی نظیر بود. وقتی برادران دینی خود را دید که دچار صدمه و مشقات زیادی گردیده‌اند با کمال شجاعت تصمیم گرفت به کمک آنها برخیزد از این جهت خود را به لباس مردان بیاراست و در هنگام هجوم دشمنان با اصحاب شرکت می‌کرد و آنها را متفرق می‌ساخت.

زینب موهای سر خود را چیده، جبه‌ای در بر و کلاهی بر سر گذاشت، شمشیری حمایل نموده با زرهی برتن و تفنگی بر دوش همراه اصحاب دفاع می‌کرد. جزو جنگجویان بود همه او را کرد می‌پنداشتند. به محض اینکه دشمنان گلوله‌ای می‌انداختند زینب با کمال شجاعت فریاد یا صاحب‌الزمان می‌کشید و به قلب دشمن حمله می‌کرد و همه آنها را متفرق می‌ساخت. اعتنایی به لشکر دشمن نداشت دوست و دشمن از مشاهده شجاعت و سرعت او که بی‌مثل و نظیر بود، متعجب بودند. هر وقت به دشمنان حمله می‌کرد همه با نهایت ترس از مقابل او فرار می‌کردند و می‌گفتند که این غضب الهی است که بر ما نازل شده و با کمال ناامیدی فرار کرده، سنگرها و استحکامات خود را خالی می‌گذاشتند.

ناگهان حجت از میان یکی از برج‌ها که مراقب حرکات دشمن بود زینب را مشاهده کرد که در مقابل هجوم دشمنان با شدت مشغول دفاع است. در همین حین دشمنان از پیش روی او فرار کرده و او به تعقیب آنها پرداخته بود. جناب حجت او را شناختند و از شجاعتش در عجب شدند. لذا سریعاً به او پیغام دادند از تعقیب دشمنان دست برداشته و برگردد. وقتی دیدند به گلوله‌هایی که در اطرافش می‌بارد، توجهی ندارد. زینب را احضار فرموده و از او پرسیدند:

تو زینب هستی؟ او جواب داد: بلی، من زینب هستم. فرمودند: مقصود تو از این رویه چیست؟ زینب به گریه افتاد و گفت: وقتی دیدم برادران دینی من گرفتار شدند نتوانستم طاقت بیاورم برای همین تصمیم گرفتم به کمک آنها قیام کنم از طرفی هم می‌ترسیدم

که چون زن هستم شما به من اجازه ندهید که در کنار آنها دفاع کنم اکنون شما تنها کسی هستید که از راز من آگاه شدید. شما را به حضرت باب قسم می‌دهم که مرا از این موهبتی که بالاترین مواهب محسوب است، بی‌نصیب نفرمایید. یگانه آرزوی من در زندگانی اینست که به شهادت نائل شوم.

جناب حجت که از طرز درخواست و لهجه گفتار او متأثر شده بودند، فرمودند: مطمئن باش من پیوسته درباره تو دعا می‌کنم و به خاطر شجاعت و قوت قلبی که داشت، او را رستم‌علی نام نهادند و به او فرمودند: امروز، روز قیامت است. روز کشف اسرار است. روز آشکار شدن رموز است. خداوند به اعمال نظر دارد و به قلب‌ها متوجه است به صورت ظاهر نظر نمی‌فرماید، خواه زن باشد، خواه مرد. اگرچه تو دختر جوان و کم‌تجربه‌ای هستی، ولی در شجاعت و قوت قلب در میان مردان هم نظایر تو کم هستند، اینک برو و به دفاع مشغول باش و اصحاب را کمک کن و برخلاف دستورات این دین مبین رفتار منما. ما مأمور به جهاد نیستیم، فقط باید از خودمان دفاع کنیم و جلو هجوم دشمنان را بگیریم.

مدت پنج ماه، رستم‌علی با کمال شجاعت و قوت قلب بی‌نظیر خود به خدمتی که به او رجوع شده بود ادامه داد. نه در بند خواب بود و نه در فکر راحت و خوراک. بعضی از اشخاص که نمی‌خواستند خود را به خطر بیاندازند، چون چنین شهامتی را از او دیدند، شرم‌منده شده و به اصحاب پیوستند. رستم‌علی همیشه شمشیر بر کمر داشت حتی با زره بر تن می‌خوابید. هر یک از اصحاب موظف بودند که در جای معینی قرار بگیرند و به حراست و دفاع بپردازند، اما او جای معینی نداشت، هر جا می‌خواست می‌رفت، مراقب بود که دشمن به کدام نقطه هجوم می‌کند فوراً خود را به کمک آنها می‌رساند. دائماً در صف مقدم مدافعین قرار می‌گرفت. این اواخر، دشمنان پی برده بودند که او مرد نیست و زن است، با این حال از او خیلی می‌ترسیدند. به محض اینکه فریاد رستم‌علی بلند می‌شد، دشمنان از خوف، دست و پایشان را گم می‌کردند. یک روز رستم‌علی مشاهده کرد عده‌ای از دشمنان جمعی از اصحاب را محاصره کرده و آنها در موقعیت خطرناکی قرار گرفته‌اند. با نهایت سرعت به حضور جناب حجت رفت و خود را به پای آن بزرگوار انداخت و با تضرع و گریه عرض کرد: اجازه بدهید به کمک آنها بروم، من می‌دانم که چیزی از عمر من باقی نمانده، شاید بروم و به شهادت برسم. از شما رجا

دارم تقصیرهای مرا ببخشید و در نزد مولای محبوب که جان خود را برای او فدا می‌کنم، از من شفاعت کنید.

جناب حجت از شدت تأثر جوابی نفرمودند و سکوت کردند. زینب سکوت جناب حجت را علامت رضایت دانست و فوراً از در بیرون رفت. هفت مرتبه فریاد یا صاحب‌الزمان کشید و در حالی که یکی از دشمنان را که بعضی از اصحاب را به قتل رسانده بود مورد هجوم قرار می‌داد، با نهایت خشم و غضب گفت: چرا اسلام را بدنام کردید؛ اگر راست می‌گویید چرا با کمال ذلت از دم شمشیر من فرار می‌کنید؟

آن‌گاه بی‌محابا به طرف سنگرهای دشمنان رفت. سه سنگر را خراب کرد، به سنگر چهارمی که وارد شد، گلوله باران گردید و بر اثر آنها به زمین افتاد و جان داد. هیچ‌یک از دشمنان درباره طهارت و پاکی و شجاعت و دیانت و ایمان او شک و تردیدی نداشتند. زینب در نظر دشمنان، زنی دهاتی نبود، مظهر جمیع فضائل انسانی بود. مجسمه رفتار نیک و مظهر تجلی روح شجاعی بود که جز در ظل دیانت حضرت باب چنین ارواح مقدسه‌ای یافت نمی‌شد. رفتارش طوری بود که پس از شهادتش قریب بیست نفر از زن‌هایی که او را می‌شناختند، به امر مبارک حضرت باب مؤمن شدند.

پروفسور ادوارد برون^۱ در کتاب یک سال در میان ایرانیان^۲ می‌نویسد:

از منابع موثق شنیده است که زنان بابی زنجان چون زنان قدیم کارتاژ موهای بلند خود را می‌بردند و به دور سلاح‌های شوهران و برادران و پدران خود می‌بستند تا محکم‌تر شوند. از زنان موقن و شجاع بابی در قلعه علی‌مردان خان عنبر خانم همسر میر جلیل زنجان بود. این بانوی والا مقام در تاریخ امر مبارک به امّ اشرف شهرت دارد. دشمنان سیّد اشرف بسیار کوشیدند تا او را وادار به تبری نمایند. چون چشم امّ اشرف به پسرش افتاد، فریاد بر آورد: پسر من مبادا گوش به سخنان این مردم دهی و از امر الهی اعراض کنی، اگر چنین کنی، پسر من نیستی.

سیّد اشرف در نهایت ایقان و عشق به مشهد فدا شتافت و جان قربان نمود.

EDWARD BROWN. ۱

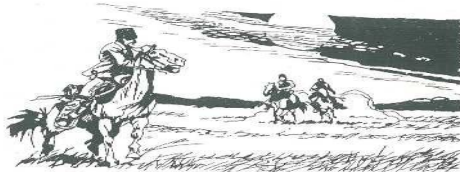
A YEAR AMONGST THE PERSIANS. ۲

زنان بابی در قلعه دوشادوش مردان به خدمت قائم بودند و در همه حوادث نقش حسّاس داشتند. برخی از آنان، مشک‌های سنگین پر از آب را به دوش می‌کشیدند و در مدافعات شرکت می‌نمودند. روحیه همه آنان قوی بود. همه عاشق و وفادار و آماده برای جان‌بازی بودند. به عکس آنان، افراد سپاهیان مایوس و افسرده و به کلی خود را باخته بودند. (تاریخ حضرت باب، تألیف جناب محمدحسینی)

قسمت چهارم: بقیه ماجرا

این وقایع و چندین واقعه دیگر، همه حکایت از شور و هیجانی داشت که می‌رفت به اوج خود برسد. از جمله دستوری بود که جناب حجّت جهت جلب تأییدات الهی به اصحاب داده بودند و آن از این قرار بود که اصحاب را به چند گروه تقسیم کرده و هر گروه هر شب به نوبت، نوزده مرتبه با صدای بلند، ذکر «یا صاحب الزّمان» را تکرار می‌کردند. از آنجایی که دشمنان این ذکر را نشانه هجوم اصحاب می‌دانستند به محض شنیدن آن در حالی که هریک از آنها در پی کارهای ناشایست خود بودند، با وحشت از مکان‌های خود بیرون دویده، جام‌های می و بساط قمارشان پاشیده شده، خود سر و پا برهنه فرار می‌کردند، در حالی که اصحاب هرگز قصد حمله و هجوم به ایشان را نداشته، بلکه با خدای خود راز و نیاز می‌نمودند.

جناب حجّت که از ابتدا قصد خصومت و دشمنی با کسی نداشته و فقط به خاطر حفظ خود و اصحاب مجبور به دفاع شده بودند، نامه‌ای حاکی از دادخواهی نوشته و به اصحاب هم دستور دادند که هریک نامه‌ای به ناصرالدین شاه بنویسند، بلکه ایشان به این موضوع رسیدگی و این وقایع هر چه زودتر خاتمه پذیرد. نامه‌ها را به یکی از اصحاب داده و او را مأمور رساندن آنها به دست شاه می‌نمایند؛ ولی از آنجایی که دشمنان وی را دستگیر نموده و نامه‌ها را به دست آوردند، خودشان به جای آنها مطالب مجعولی نوشته، به دست شاه می‌رسانند. در نتیجه اوضاع وخیم‌تر و موقعیت اصحاب بسیار سخت‌تر می‌گردد.



در همین هنگام، خبر شهادت حضرت باب باعث اندوه بی‌اندازهٔ اصحاب شده، قلوبشان در غم از دست دادن مولای محبوب در دریای احزان غوطه‌ور گردید. جناب حجت که خود از غم شهادت مولای خود در اندوه بی‌پایان می‌گذاخت، باز تسلی‌دهندهٔ خاطریاران گردید و ایشان را دلداری می‌داد. این واقعه باعث شد که اصحاب بیش از پیش در ایثار جان و مال خود جان‌فشانی نموده، شهادت آن جوهر نور را الگو و مقتدای خویش قرار دهند.

با وارد شدن امیر تومان و لشکریانش، اوضاع شکل دیگری به خود گرفت. به محض ورود، دستور داد که قلعه را به توپ بستند و منزل جناب حجت در این حین خراب گردید. اصحاب که خود دو دستگاه توپ ساخته بودند، متقابلاً مقر دشمنان را با گلوله‌های توپ هدف قرار دادند و در این جریان، مقر امیر تومان به کلی ویران شد و آتش خشم و غضبش زبانه کشید و دستور داد که با تمام نیرو، قلعه را با گلوله‌های توپ ویران سازند.

هنگامهٔ عجیبی بود. در این جریان، همه در تلاش بودند. مردانی که شهید می‌شدند، زن‌ها به جای آنها لباس مردان را پوشیده، به دفاع مشغول می‌شدند و یا هر کدام از ایشان، از سنگری به سنگر دیگر برای اصحاب آب و غذا می‌رساندند. ظهور عشق و ایثار بود؛ عشق به حضرت اعلی و طلوع صبح حقیقت از پس ابرهای عظیم او هام.

در همین اثنا بود که جناب حجت برای دویست تن از جوانان قلعه، عروسی برگزار کردند و خرج همهٔ آنها را هم شخصاً پرداخت نمودند. ایشان جواهرات همسر خویش را فروختند و صرف مخارج عروسی نمودند. جوانان عروسی می‌کردند و هفته‌ها در قلعه در میان آن غائله جشن‌ها یکی‌یکی برگزار می‌شد و هلهلهٔ شادی عروس‌ها و دامادها همراه با شلیک توپ وضعیت عجیبی را به وجود آورده بود. کسی نمی‌دانست چه احساسی را باید بروز دهد، غم، شادی برای برگزاری عروسی عزیزی و یا غم از دست دادن یکی از اصحاب که ممکن بود یکی از تازه‌دامادها باشد. در هر صورت، هرکس هرچه داشت در طبق اخلاص نهاده بود و سرو جان می‌باخت. عجباً که جان شیرین چقدر کم‌ارزش شده بود، و آن اندک هم چیزی برای نثار بود.

عروس‌ها و دامادها فرصت زیادی برای کنار هم ماندن نداشتند، چون می‌بایست برای دفاع به سنگرهایشان باز می‌گشتند.

گاهی از اوقات، یک شب و یا بعضی یک ساعت و یا اصلاً فرصتی نبود. بالاخره زمان می‌گذشت و اصحاب همچنان دلاورانه مشغول دفاع بودند و سرنوشت جنگ هم معلوم نبود.

از طهران، پشت سر هم توبیخ و سرزنش بود که برای امیر تومان می‌رسید و از این جهت خیلی خشمناک شده بود و نمی‌دانست چه کند. آخر کار، تصمیم گرفت از راه حيله و خدعه، اصحاب قلعه را از پای درآورد و یقین داشت که در غیر این صورت از راه جنگ و جدال نمی‌تواند به اصحاب قلعه غلبه کند. برای همین، جنگ را موقوف کرد و بعد از پخش شایعاتی که جنگ عمل اشتباهی بوده و من از اول مایل به این کار نبودم، از راه مکر و حيله نامه‌ای به اصحاب نوشت و آنها را به صلح دعوت کرد و آنگاه به جناب حجت اطمینان داد که در نیت خود صادق است. قرآنی را مهر کرد و با نامه به قلعه فرستاد و به جناب حجت پیغام داد که شاه شما را بخشیده است و من به این قرآن قسم می‌خورم که شما و اصحابتان در حفظ و حمایت پادشاه هستید.

حجت با کمال احترام قرآن را از نماینده امیر گرفت و چون نامه را خواند، به حامل نامه فرمود: به امیر بگو صبح زود به شما جواب خواهم داد. آنگاه شبانه اصحاب خود را احضار کرد و پس از ذکر وصول نامه همراه با قرآن به اصحاب گفت: من نمی‌توانم اظهارات دشمنان را تصدیق کنم، خیانت‌های اینها که در مازندران و نیریز مرتکب شدند، هنوز در افکار باقی است. همان معامله‌ای که با اصحاب نیریز و مازندران کردند، حال با ما می‌خواهند بکنند. لکن برای حفظ احترام قرآن، ما مطابق میل آنها رفتار می‌کنیم و چند نفر از اصحاب را به اردو می‌فرستیم تا خدعه و فریب آنها آشکار شود.

چند نفر از اصحاب با نه نفر پسر بچه به سوی اردوی امیر تومان رهسپار شدند. اما متأسفانه برخلاف آنچه قول داده بودند، رفتار کرده، حتی حرمت قرآن را حفظ ننمودند. گرچه همه ایشان کلیه وقایع را پیش‌بینی نموده و صرفاً به منظور نشان دادن حسن نیت خویش و نجات همه افراد قلعه داوطلب چنین فداکاری بزرگی شدند، ولی همان‌طور که انتظار می‌رفت، وقتی یکی از آن نه پسر بچه از دست امیر تومان فرار کرده و به قلعه رسید، ماجرا را برای جناب حجت تعریف کرد؛ ایشان همه افراد قلعه را احضار نموده؛ به آنها فرمودند: برادران من، من از استقامت شما خیلی مسرورم، دشمنان ما تصمیم گرفتند که ما را محو و نابود کنند. می‌خواهند شما را فریب بدهند و با حيله و

خدعه از قلعه خارج کنند. حال که فهمیدند رازشان آشکار شده، به حبس بزرگ و کوچک اقدام نمودند. چنین می‌نماید که تا قلعه را تسخیر نکنند، دست از جنگ بر نمی‌دارند. شما اگر بیشتر در قلعه بمانید، حتماً به دست دشمن گرفتار خواهید شد و همه شما را اسیر خواهند کرد. بهتر است که شبانه، زن و بچه خود را بردارید و فرار کنید. پیش از آنکه گرفتار شوید، خود را به محل امنی برسانید. من خودم حاضرم تنها بمانم و گرفتار دشمنان شوم.

بعد از اینکه کلام حجت به اینجا رسید و سکوت کرد، قلوب اصحاب از شنیدن سخنان او غمگین و متأثر شده؛ عرض کردند: ما هیچ‌وقت حاضر نمی‌شویم شما را در چنگال دشمن بگذاریم. جان ما بیشتر از جان شما ارزش و قیمت ندارد و عائله ما از عائله و بستگان شما محترم‌تر و شریف‌تر نیستند. ما حاضریم هر بلایی را در خدمت شما با کمال خوشحالی تحمل کنیم. اصحاب به استثناء چند نفر ضعیف‌القلب، همه در خدمت جناب حجت ماندند. فقط آن چند نفر چون در خود طاقت تحمل سختی اوضاع قلعه را نداشتند، بنا به فرموده حجت از قلعه خارج شدند و خود را به محل امنی رساندند.

امیر تومان که در نهایت درجه ناامیدی بود، دستور داد که تمام قوا در اطراف اردوی او جمع شوند. آن‌گاه قوای خود را مرتب کرده، رؤسای لشکر را معین نمود و اشخاصی که تازه سرباز شده بودند را جزء قوای خود کرد. سپس فرمان داد که شانزده فوج با دو عراده توپ به نوبت، قلعه را مورد هجوم قرار دهند. هشت فوج پیش از ظهر و هشت فوج بعد از ظهر تا اول شب به جنگ ادامه دهند و خود امیر به میدان جنگ وارد شد و ریاست افواج پیش از ظهر را به عهده داشت. آنها را تشویق می‌کرد و وعده می‌داد که انعام خوبی به آنها خواهد داد. این حمله و هجوم به مدت یک ماه طول کشید. روزها که جنگ می‌کردند به جای خود، گاهی شبانه هم به قلعه هجوم می‌نمودند.

پیوسته از اطراف به امیر تومان کمک می‌رسید و اصحاب قلعه روز به روز بر سختی و شدتشان می‌افزود. قلعه اصحاب چندین روز در مقابل گلوله‌های توپ مقاومت کرده و اصحاب با وفا در آن ایام چنان شجاعتی از خود آشکار نمودند که دشمنان از شجاعتشان متحیر شده بودند. یک روز که جناب حجت مشغول نماز خواندن بودند، گلوله توپ به بازوی راست ایشان اصابت نمود و مجروح شدند. ابتدا می‌خواستند این موضوع را از

زوجه خویش پنهان نگاه دارند، ولی وقتی او نزد جناب حجت رفت و دید که ایشان با کمال توجه و اطمینان مشغول راز و نیاز هستند و خون زیادی از زخمشان جاری است، می‌گوید: خدایا، این مردم را بیامرز، زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند. خدایا، به این مردم رحم کن، زیرا اینها مسئول نیستند، مسئول اصلی این اعمال، آنهایی هستند که این مردم را گمراه کرده‌اند و مقاصد زشتشان را به دست این مردم انجام می‌دهند.

همسر او و اطرافیان که از مشاهده زخم و خون‌ریزی، بنای بی‌تابی و ناله و فریاد گذاشتند، حجت در صدد برآمد که آنها را دلداری بدهد، فرمود: شادمان باشید، من هنوز با شما هستم، می‌خواهم شما به خداوند توکل کنید و به اراده او راضی باشید. اصحاب با وفا که شنیدند جناب حجت مجروح شدند، اسلحه خود را رها کرده و به حضور ایشان شتافتند. لشکر دشمن این فرصت را غنیمت شمرده، چون اصحاب را در مقابل خود ندیدند، با نهایت شدت هجوم کرده، به قلعه وارد شدند و قریب صد نفر زن و بچه را اسیر کردند و دارایی آنها را تاراج نمودند. آن ایام، فصل زمستان و شدت سرما به درجه‌ای بود که تا آن وقت در زنجان چنین سرمایی به ندرت اتفاق افتاده بود. زنان و اطفال اسیر، مدت پانزده روز بدون لباس در آن سرمای شدید گذراندند. چون هر کدام مختصر لباس نازکی داشتند، همه گرسنه بودند. بعضی‌ها که چارقد داشتند، می‌خواستند خود را با آن گرم کنند.

هر چند سربازان دشمن به قلعه دست یافتند و بیشتر وسائل دفاع اصحاب و دارایی آنها را بردند و عده‌ای از زن‌ها و اطفال را اسیر کردند، ولی اصحاب حجت از پای ننشستند. همه آنها با زن‌ها و اطفالی که باقی مانده بودند، نزدیک مسکن جناب حجت جمع شدند و به پنج گروه نوزده نفری خود را تقسیم نمودند و از میان آن پنج گروه، هنگامی که نوزده نفر برای دفاع و ممانعت دشمن حاضر می‌شدند، فریاد «یا صاحب‌الزمان» کشیده، خود را میان صفوف دشمنان می‌افکندند و آنها را متفرق می‌ساختند. این نود و پنج نفر اصحاب، وقتی فریاد می‌کشیدند دشمنان را به لرزه می‌افکندند.

چند روز به همین منوال گذشت و خسارت زیادی به دشمنان رسید. توپچی‌ها از تیراندازی دست برداشتند و صفوف آنها پریشان بود. قوای اعدا به تحلیل رفته بود. امیر تومان نمی‌دانست چه کند که لشکر خود را از پریشانی و ناامیدی نجات دهد و به جنگ

و جدال وادار کند. مجبور شد با رؤسای لشکری که باقی مانده، مشورت کند چون همه جمع شدند، امیر تومان گفت: من دیگر خسته شده‌ام و از مقاومت اصحاب حجت به تنگ آمده‌ام. هیچ وقت ممکن نیست شجاعت و قوت روحی که ایشان دارند در لشکریان شاه پیدا شود ...

و بعد از مشورت‌ها قرار بر این شد که از خارج قلعه تا زیر منزل جناب حجت نقب بزنند و به این واسطه اصحاب را مجبور کنند که بدون قید و شرط تسلیم شوند. این کار هم یک ماه طول کشید و مصمم شدند که در نقب‌ها مواد منفجره قرار بدهند و منازل اصحاب را خراب کنند و بعد از خرابی منازل، مسکن جناب حجت را هدف گلوله توپ سازند و قلعه را با خاک یکسان کنند. این امور انجام شد و زوجه جناب حجت در حالی که کودک خود، هادی را در آغوش داشت و با ایشان مشغول گفتگو بود، هدف گلوله قرار گرفت و شهید گشت. هادی، فرزند شیرخوار حجت نیز در میان منقل آتشی که در خانه برافروخته بود، افتاد و پس از مدتی به علت جراحات وارده، جان داد. هر روز از عده اصحاب کاسته می‌شد و از مساحت زمینی که مأمن آنها بود، کاسته می‌گردید.

بالاخره، صبح روز پنجم ماه ربیع الاول سال ۱۲۶۷ هجری، جناب حجت پس از آنکه نوزده روز از جراحات بازوی خویش رنج شدیدی کشیده بودند، در حین ادای نماز در حال سجده وفات فرمودند.

دشمنان چون از وفات جناب حجت مطلع شدند، هجوم شدیدی نمودند تا قلعه را خراب و اصحاب را از بین ببرند. در حالی که طبل و شیپور می‌زدند و صدای سرور و فریاد خوشحالی از لشکریان بلند بود، به اصحاب حمله کردند. اصحاب که چنین دیدند، فریاد «یا صاحب‌الزمان» کشیدند و بدون ترس و بیم به دفاع پرداختند. جنگ همچنان ادامه داشت تا آنکه دشمنان بر اصحاب غالب شده، دست به غارت گشودند. درندگی مردم زنجان و بی‌رحمی و خشونت مأمورین دولتی، صحنه وحشتناکی در آن شهر پدید آورد. پس از انجام همه اعمال بی‌شرمانه، دشمنان امر مصمم بودند که جسد جناب حجت را بیابند. هرچه بقایای سیف را آزار دادند که محل دفن جسد جناب حجت را نشان دهند، توفیق نیافتند ... سرانجام حاکم زنجان، حسین، فرزند هفت‌ساله جناب حجت را فریفت تا آن محل را نشان دهد. به دستور حاکم، جسد مطهر جناب

حجّت را بیرون آورده و در شهر زنجان گردش داده و مورد جسارت قرار دادند و در میدان شهرها کردند تا آنکه چند تن از اصحاب، جسد را به قزوین برده و در جای امنی پنهان نمودند.

امیر تومان فرمان داد که لشکر به منزل حجّت نروند و دارایی ایشان را غارت نکرده و با بستگان ایشان بدرفتاری نکنند. اگر امیر تومان این فرمان را نداده بود، خدا می‌داند که آن مردم چه می‌کردند. مقصود امیر تومان این بود که شرح واقعه را به طهران خبر دهد و منتظر دستور باشد. در این مدت، عائله جناب حجّت تحت مراقبت قرار گرفتند تا از طهران دستور رسید که ایشان را به شیراز ببرند. بعد از ورود به شیراز، آنها را به حاکم سپردند. حاکم شیراز هرچه که برای آنها باقی مانده بود گرفت و اسرا را در منزل ویرانی جای داد. این واقعه با شهادت همه اصحاب مگر معدودی به پایان رسید.

اما مهم‌ترین موضوعی که حائز اهمیت است، شجاعت و همت اصحاب بود که از روحی بس والا سرچشمه می‌گرفت و قدرت و برتری روحی و اعتقاد تام به حقانیت ظهور جدید، هرگونه شبهه و تردیدی را زائل نموده و ایجاد خوف و خطر برای دشمنان امر می‌نمود. چنانچه در آنجا که جناب حجّت به وسیله اشخاص معینی که حامل پیام‌های او به اصحاب شده بودند، به مؤمنینی که در سنگرها بودند، پیغام فرستادند که بر حسب فرموده حضرت اعلی، هر شب، نوزده مرتبه «الله اکبر» و «الله اعظم» و «الله ابهی» و «الله اطهر» بگویند. همه اطاعت کردند و یک‌آواز جملات فوق را تکرار می‌نمودند. صدای اصحاب به قدری بلند و شدید بود که دشمنان از خواب می‌پریدند. با کمال ترس و بیم از اردو فرار می‌کردند و خود را به نزدیک مسکن حاکم رسانده، از منازل مجاوره آن نقطه پناه می‌طلبیدند. بعضی از شدت ترس افتادند و مردند. مردم زنجان را یک‌سره ترس و بیم به قدری فراگرفت که به دهات مجاور پناهنده شدند. بیشتر مردم خیال می‌کردند که این فریاد بلند، علامت ظهور روز قیامت است. بعضی خیال می‌کردند که این فریادی است که جناب حجّت به اصحاب خود فرمان هجوم جدیدی شدیدتر از سابق داده است. و چون جناب حجّت اضطراب و پریشانی دشمنان را مشاهده می‌کردند، گفتند: اینها چه می‌کردند، اگر مولای محبوب به ما امر می‌فرمودند که جهاد کنید؟ ما مأمور به دفاع هستیم. جهادی به ما امر شده است که اصول محبت و احسان را در قلوب مردمان ثابت و پا برجا نماییم و از هرگونه شدت و سختی برکنار

باشیم. مقصود من و اصحاب من این است که رئیس و شاه خود را اطاعت کنیم و با همه مردم به مودت و دوستی رفتار نماییم. من اگر می‌خواستم مثل سایرین رفتار کنم، آیا این مردم مرا می‌پرستیدند و از دل و جان اطاعت می‌کردند؟ ولی من هرگز قبول نمی‌کنم که بر خلاف امر مولای خود رفتار کنم. اگر جمیع گنج و ثروت دنیا را به من بدهند و تمام جاه و جلال جهان مال من بشود، بر خلاف اراده مولای خود هرگز اقدامی نخواهم کرد.

همان‌طور که قبلاً ذکر شد، زنجان در آثار حضرت باب، لقب ارض اعلی یافته است. قهرمان اصلی واقعه زنجان، جناب حجت زنجانی، بی‌نهایت مورد عنایت حضرت باب بود و لقب حجت را حضرتشان به آن جناب مرحمت فرمود. جناب فاضل مازندرانی در خصوص حجت می‌نویسد: او را قامتی متوسط و هیکلی سمین و اندک جای آبله بر صورت و منظری نهایت وقور و مهیب و بیانی مؤثر و فصیح و شدت تقوی و شجاعت و قوت جسمیه و روحیه بود و توقیعات مفصّله از قلم اعلی در جواب مسائل او صدور یافت. جناب حجت صاحب تألیفاتی بوده که تا کنون به دست نیامده است. اما عبدالاحد زنجانی به دو کتاب از آثار حجت اشاره می‌کند که پس از ظهور حضرت باب تألیف شده است. نخست صائقه، در اثبات حقانیت حضرت باب ... دوم بارقه که مجموعه اشعار است.

جناب ملا علی زنجایی، برادر جناب حجت پس از خاتمه کار قلعه علی مردان خان اسیر دشمنان گشت. همسر زنجانی جناب حجت، خدیجه خانم چنان‌که قبلاً مذکور گشت، در داخل قلعه به شهادت رسید؛ اما همسر همدانی حجت، سلطان خانم و فرزندان او به دستور دولت مرکزی به شیراز تبعید گشتند. البته ابتدا در طهران در خانه محمود خان کلانتر محبوس و در آن‌جا به ملاقات جناب طاهره فائز و پس از چندی به شیراز فرستاده شدند. حاکم شیراز هرچه داشتند، گرفت و آنان را در خانه ویرانی جای داد. سرانجام فرزند خردسال جناب حجت که مهدی نام داشت، از شدت رنج و زحمت و بینوایی درگذشت و در همان خانه خراب مدفون گشت. بستگان حجت، سال‌ها در شیراز اقامت داشتند تا آنکه یکی از دختران وی، همسر میرزا ابوالحسن خان مشیرالملک گشت و میرزا حسین پسر حجت را در دستگاه خود استخدام نمود و از آن پس، این خاندان، رخا و گشایش یافته و از دست دشمنان امان یافتند.

به فرموده حضرت ولی‌ام‌الله، آثار ویران‌کننده و هادم واقعه زنجان از دو واقعه نیریز و مازندران بیشتر و عظمت این حادثه جان‌گداز در میان حوادث مشابه عصر رسولی امر الهی بی‌نظیر بود. در باب تعداد اصحاب حجّت، ارقام مختلفی در آثار تاریخ‌نگاران بهائی ذکر شده که به (تاریخ حضرت باب) که به تفصیل ذکر گردیده مراجعه شود. اما نبیل در تاریخ خود، تعداد شهدای زنجان را هزار و هشتصد نفر می‌داند و به تصریح حضرت ولی‌ام‌الله نیز حداقل یک‌هزار و هشتصد تن ذکر فرمودند. در باب طول واقعه زنجان، از تاریخ جناب نبیل زرنندی مستفاد می‌شود که مدافعات اصحاب قلعه علی‌مردان خان بیش از نه ماه به طول انجامیده است. به استناد تاریخ مذکور، از شهادت جناب شیخ محمد تویچی در اوایل حادثه زنجان در چهارم رجب ۱۲۶۶ هجری قمری (شانزدهم می ۱۸۵۰ میلادی) و شهادت جناب حجّت در پنجم ربیع‌الاول ۱۲۶۷ هجری قمری (هشتم ژانویه ۱۸۵۱ میلادی) رخ داده است و مدافعات اصحاب، پس از شهادت جناب حجّت نیز تا مدتی ادامه داشته است. حضرت ولی‌ام‌الله مدّت واقعه زنجان را حتی طولانی‌تر از واقعه مازندران دانسته‌اند. (تفصیل کتاب حضرت باب تألیف جناب محمدحسینی)

و این چنین بود که هر یک از اصحاب، چون ستاره‌هایی در شب‌های تاریک و ظلمات حیات روحانی درخشیدند و در پهنه قلوب، حرارتی برپا نمودند که گرمای آن، یخ‌های هستی و پوچی تهمت‌های دشمنان را ذوب نمود. حجّت بود که با استمداد از تعالیم حضرت باب، مانند قمر درخشید و آسمان تیره بغض و عناد را با تابش اشعه‌های محبت و ایثار روشن و شاهراه مودّت و اتحاد را بر عاشقان امر روشن نمود.